

حسن اجتهادی

به این دلیل نبود
تنها به این دلیل نبود
که باران نمی بارید
و مهی خسته
خانم را پوشانده بود
در حیاط خانه اما
مواج عطرها بهار نارنج
مرا با زورقی سپید
می برد به جزیره زمرد
تنها به این دلیل نبود
که تلفن
با زنگ های مکرر
مرا به اتاق نیمه تاریک می کشاند
و مزاحم مودی
بی هیچ حرفی
گوشی را می گذاشت
برمی گشتم به حیاط
و در سایه روشن های شوخ شاخه و برگ
خیره در یاد های مادرم
واقعا شاید به هیچ دلیل نبود
که هوا ابری بود و
دلم را
در عصری مه آلود
گم کرده بودم...



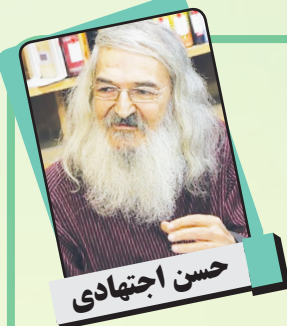
ایمان زارع

میان خیر و شر می گردم و نیست
به خیر و شر، شر می گردم و نیست
شبنم را کشته، غم باد سیاهی
پی باد سحر می گردم و نیست



امید صباغی

بی عشق هیچ فلسفه ای در
جهان نبود
احساس در «الله نازِ بنان» نبود
بی شک اگر که خلق نمی شد گناه عشق
دیگر خدا به فکر شب امتحان نبود
بنشین رفیق! تا که کمی درد دل کنیم
اندازه تو هیچ کسی مهربان نبود
اینجا تمام حنجره ها لاف می زنند
هرگز کسی هر آنچه می گفته آن نبود!
لیلا فقط به خاطر مجنون ستاره شد
زیرا شنیده ایم چنین و چنان نبود
حتی پرند از بغل ما نمی گذشت
اغراق شاعرانه اگر بارمان نبود
گشتم، نبود، نیست تو هم بیشتر نگر!
غیر از خودت که با غزل هم زبان نبود
دیشب دوباره - از تو چه پنهان - دلم گرفت
باینکه پای هیچ کسی در میان نبود!



حسن اجتهادی

مباهله
چه برف یکسره ای در بهار می بارد
و باد در دل صحرای چه شیونی دارد
بگو که قلب گل و سبزه را نیاز دارد
چه ازدحام بدی، پس نوای ناب کجاست؟!
کسی از آینه پرسیده، آفتاب کجاست؟
کسی که هیچ کسی جز من ترانه نبود
شبهاتیش به این مسلخ شبانه نبود

نه با تعصب هجری نه خشم میلادی
نثار مدمت ای باد عطر آزادی

شب است اینجا پیوسته روز پیدا نیست
نشانه ای ز سپیده هنوز پیدا نیست
که غیر خامشی کینه توز پیدا نیست

شب است و چهره ماه تمام پنهان است
تمام مرثیه ها در عزای انسان است

من از جوار تو می آیم ای زن مظلوم
من از کنار تو، زندانی شب محکوم

من از سرای عفونت من از نمای قفس
سروده ام که بخوانی سروده همه کس

چه کرد باید؟ باید نشست، گفت، گریخت
ز تار بود کلاف هزار کینه گسیخت
و یا سبوی صبوری به خاک فاجعه ریخت

نه من، نه تو، کس دیگر که زجر زودرس است
تمام حرفش از دوزخ و شب و قفس است

که چاره را ز شبیخون خانه می خواهد
فتوح معجزه را عاجزانه می خواهد

علاج ورطه تجرید ذهن، سلسله نیست
در این سراب سیه چاره جز مباحله نیست

«از منظومه تقویم باستانی آب»



محمدرضا خالصی

ای آسمان چشم تو بالا بلندتر
ای هر چه یافت ناشدنی تر! پسندتر
خورشید روی گونه تو آب می شود
در گرگ میش چشم تو، باران، لوندتر!
منشین که آفتاب بیا خیزد ز شوق
ای گرم رو، ز تاب تو، ما دله سپندتر
ای چله چله باد به موهات معتکف
ای در هوات، هر چه رهات، به بندتر
یک جرعه خنده نذر ملائک کن و ببین
دامن کشان عرش، از آن، لب کنند تر
حا، میم، صاد، چشم و لبان تو معجزه است
جبریل جلد و سرخ لبته، رند و رندتر



نزار قبان

وقتی گفتم: «دوستت دارم»
می دانستم انقلابی است علیه قبیله
و ناقوس رسوایی آنها را زده بودم
می خواستم برانداز سلطه باشم
تا جنگلها انبوه برویند
تا آبی دریاها فروزی یابد
وقتی گفتم: «دوستت دارم»
می دانستم الفبای تازه ای برای شهر بی سواد اختراع
می کنم
و به مردم شرابی می بخشم که تاکنون نشناخته اند.



مجید آزر

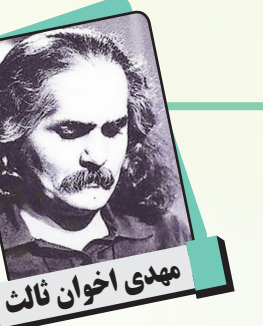
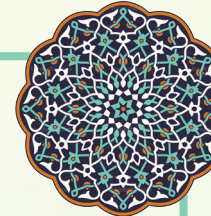
از دهانت چشیدنی ست غزله، بیش از آنکه شنیدنی باشد
قدری آهسته تر بخوان بگذار این حلاوت مکیدنی باشد
بی خیال عروض و قافیه باش فارغ از قید و بند شاعرها
روسری را به دست باد بده شعر باید که دیدنی باشد

واژه ها میوه های باغ تو اند از لبان تو مزه می گیرند
تو نبودی کسی نمی دانست حرف باید چشیدنی باشد

ای نشست به قلم های سپید! شعر نو! پیش پای من بگذار
تا تو راهی که رفتنی باشد جاده ای که رسیدنی باشد

گردن آویز ناز زینده ست منتها این به خاطر است
ناز خوب است تا زمانی که ناز هایت خریدنی باشد

سعدی دخترانه سخنی، مطلع شعر ناب انجمنی
آرزو می کنم گلستان غنچه هایش نچیدنی باشد



مهدی اخوان ثالث

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر؛ با آن پوستین سرد نمناکش.
باغ بی برگ،
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش.
ساز او باران، سرودش باد.
جامه اش شولای عربی است.
ورجز، اینش جامه ای باید.
باخته بس شعله ی زرتار پوشش باد.
گو بروید، هر چه در هر جا که خواهد، یا نمی
خواهد.
باغبان و رهگذران نیست.
باغ نویدان، چشم در راه بهاری نیست
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد،
ور برویش برگ لبخندی نمی روید؛
باغ بی برگ که می گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه های سربه گردوسای
اینک خفته در تابوت پست خاک می گوید .
باغ بی برگ،
خنده اش خونبست اشک آمیز
جاودان بر اسب یال افشان زردش میچمد در آن.
پادشاه فصلها، پائیز...



سایما قاسمی

برای من که چشم بی ستاره ست
نمی تونی به کوه نور باشی
واسه برگشتت تنها به راهه
هزار تا خونه از من دور باشی
تموم زندگی به نقطه چینه
که روی بغض ابر خط کشیده
بذار از آسمونت شن بیاره
اگه بارون جوابت رو نمی ده
یه شبها که دلم آتیش میگیره
صدا کن اسممو بیدار میشم
مث رعدی که دنیا رو بکوبه
تو شبها بی هوا تکرار میشم

یه وقتی که بغض بی امونه
با چشمات گریه کردم تا بمیری
گذاشتم در دامو رو سینه تو
تا سهمت رو از این دنیا بگیرم

باید این روزها رو دیده باشی
که شکل قصه های دور بودم
روزی که نبود تا نبینی
اگه بود فقط مجبور بودم

برای من که چشم بی ستاره ست
نمی تونی به کوه نور باشی
واسه برگشتت تنها به راهه
هزار تا خونه از من دور باشی



الکساندر پوشکین

ترجمه شجاع الدین شفا

«روای پوشکین»

ای رؤیاهای من
ای رؤیاهای شیرین من،
حداحافظ
ای خوشبختی شبهای دراز کجایی؟
مگر نمی بینی که خواب آرامش بخش
از دیدگان من گریخته و مرا
در تاریکی عمیق شب
خاموش و تنها گذاشته است؟

بیدارم و نومیدم
به رؤیاهای خود می نگرم
که بال و پر گشوده اند
و از من می گریزند
اما روح من با غم و حسرت
این رؤیاهای عشق را دنبال می کند

ای عشق...
ای عشق...
پیام مرا بشنو
این رؤیاهای دلپذیر را به نزد من باز فرست
کاری کن که شامگاهان
مست باده خیال
در خواب روم و هرگز بیدار نشوم...



منتظر اخبار و مطالب شما هستیم
لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به
دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل
ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش
مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی
برگشت داده نمی شود.
iman.zare.1981@gmail.com